

حق شهروندی ، ملیت و حق تعیین سرنوشت

هدایت سلطانزاده

در دنیای امروز ، یک فرد بدون تعلق به یک دولت ، شهروند به حساب نمی آید ، و در شرایط بحران ، حتی انسان نیز شمرده نمی شود. هنا آرنست [1]

مساله چیست؟

ایران کشوری است چند ملیتی ، چند فرهنگی و چند زبانه . از هشتاد سال پیش به اینسو ، یک حاکمیت سیاسی تک ملیتی و تک زبانی ، بر این جامعه چند ملیتی و چند زبانه ، از زمان کودتای رضاخان بعد ، بر ساختار سیاسی آن تحمیل شده است. این ساختار تک ملیتی در این جامعه چند ملیتی ، یک مشکل اساسی در رابطه ملیت های مختلف در ایران با حکومت مرکزی را بوجود می آورد. چنین ساختاری ، در هر جامعه ای ، ذاتاً بحران زا است. وجود جنبش های ملی در مناطق مختلف ایران در طی این مدت ، با همه افت و خیز های خود ، نشانه ناسازی یک ساختار حکومتی تک ملیتی با جامعه چند ملیتی خود بوده است. از انقلاب بهمن باین طرف ، عنصر بحران زای دیگری نیز بر آن اضافه شده است ، و آن عبارتست از حکومت لایه معینی تحت عنوان روحانیت و تحمیل ساختار ایدئولوژیک بر دستگاه حکومتی ایران. از اینرو ، جامعه چند ملیتی ایران ، از وجود یک دستگاه سیاسی حاکم بر ایران ، با یک ساختار انفجار آفرین رنج می برد. عنصر دوم ، که فی نفسه عنصری است توتالیتری ، خشونت دوست و خشونت آفرین ، اکنون با عنصر نخستین ، یعنی عنصر حاکمیت تک ملیتی ، گره خورده ست. حتی اگر در نتیجه یک تحول دموکراتیک عمومی ، عنصر توتالیتری از ساختار سیاسی ایران حذف شود [2] ، مشکل عنصر اول ، بدون تحول ساختار تک ملیتی به ساختار چند ملیتی و چند زبانه ، که منعکس کننده این واقعیت عینی جامعه چند ملیتی باشد ، همچنان باقی خواهد ماند. سر نگونی جمهوری اسلامی و یا بر کناری روحانیت از دستگاه سیاسی ایران و بر قراری یک رژیم عادی پارلمانی به تنهایی پاسخگوی مشکل جامعه چند ملیتی ایران نیست. بلکه دگرگونی ساختاری در سیستم سیاسی خود را می طلبد. همانگونه که تحول از نظام سلطنت شاه به جمهوری اسلامی ، بخودی خود نمی توانست پاسخی برای مسا له ملی در ایران باشد. به عبارتی دیگر ، عنصر ساختار تک ملیتی ، عنصری است دائمی تر و پایدار تر . جامعه چند ملیتی ایران ، روزی بطور واقعی دموکراتیک خواهد بود که عنصر ساختار حکومتی تک ملیتی را دگرگون سازد. بدون این دگرگونی ساختاری ، دموکراسی عمومی نیز معنائی نخواهد داشت و ستم ملی همچنان بعنوان یک دینام انفجاری باقی خواهد ماند.

اکنون سوال این است که آیا حق شهر وندی برابر که پاره ای از افراد عنوان می کنند ، می تواند تامین کننده حقوق ملیت ها و تامین کننده حق تعیین سرنوشت ، در ایران و یا هر کشور دیگری باشد؟ آیا مفهوم حق شهروندی متضمن یک سلسله حقوقی است که اگر گسترش یابند و برای آنها مبارزه ای جدی انجام گیرد ، در حقیقت برای تحقق و تامین حقوق ملیت ها نیز بخودی خود گام برداشته شده است؟ آیا مفهوم حق شهر وندی ، در دل خود ، حل مساله ملی و تامین حقوق ملیت ها و حق تعیین سرنوشت را نهفته دارد ؟ در آن صورت ، منظور از این حق شهروندی چیست؟ کنش پذیری این ایده انتزاعی تا کجاست؟ آیا ایده شهر وندی می تواند از دایره حقوق فردی فراتر رفته و کیفیت جمعی دیگری بنام حقوق ملی در یک کشور چند ملیتی را در حوزه شمول خود قرار دهد؟ در هسته مرکزی حق شهر وندی ، چه عنصری قرار دارد که توان حل مساله ملی را نیز در خود حمل می کند؟ آیا منظور از حق شهروندی برابر ، حق رای همگانی و آزادی های سیاسی عمومی است ، یا اینکه تعریف خود را تا حد حقوق برابر اقتصادی برای تک تک شهروندان نیز بسط میدهیم ؟ اگر منظور همان باشد ، در آن صورت آیا بطور غیر مستقیم نخواسته ایم بگوئیم که مسا له ملی فقط از طریق تحقق سوسیالیسم می تواند حل شود ؟ [3] در اینصورت ، آیا این بدان معنی خواهد بود که با عنوان کردن حق شهر وند برابر در حل مساله ملی ، عملاً مساله ملی ، موضوعیت مستقل خود را از دست داده و به تابعی از سوسیالیسم مفروضی تبدیل میشود؟ آیا کوچکترین عدالت اجتماعی ، می تواند بدون شهروندی سیاسی برابر ، که رفع ستم ملی و حق تعیین سرنوشت جزئی از آن است ، عملی گردد؟ بهمین ترتیب ، وابسته کردن هر شکلی از حقوق دموکراتیک ، از جمله حقوق برابر زنان ، در بطن چنین منطقی نهفته نیست و عملاً استقلال حوزه های متفاوت حقوق دموکراتیک را نادیده نمی گیرد؟ بنابراین چه لزومی دارد که ما از مساله زنان ، کارگران و غیره ، صحبت کنیم ؟ زیرا بجای همه آن ها ، اسم عامی بنام حق شهروندی را می توان بکار برد.

اگر منظور از حق شهر وندی ، عنصر مشارکتی در حاکمیت سیاسی باشد ، باید گفت که این عنصر بعنوان یک حق فردی ، مفروض خود دموکراسی و هر حکومت عموماً دموکراتیک است و با اضافه کردن صفت مشارکتی کیفیت تازه ای بنام حق تعیین سرنوشت بر آن افزوده نخواهد شد.

این جانشین سازی یک مفهوم با مفهومی دیگر ، و در هم آمیزی سطوح متفاوت حقوق دموکراتیک و ادغام حقوق جمعی در حقوق فردی ، از چه اعتبار تئوریک ، سیاسی و تاریخی بر خور دار است؟ آیا این جانشین سازی را تا کجا می توان ادامه داد ؟ آیا می توان ادعا کرد که حق شهروندی برابر ، جانشینی است برای مبارزات طبقاتی ، مبارزات زنان ، حقوق اتحادیه ها و غیره در جامعه؟ آیا این بمعنی افتادن در دام کلی گوئی و احتراز از پاسخ مشخص به سطوح متفاوت مبارزه برای سطوح متفاوت حقوق دموکراتیک در

جامعه نخواهد بود که بر غم پیوند درونی با همدیگر، هریک حوزه مستقل خود را دارند و قابل ادغام در یک تعریف عام و فراگیر برای همه اشکال حقوق دموکراتیک و انحلال یکی در دیگری، نیست؟

برای پاسخ به آن، لازم است که هر دو مفهوم حق شهروندی و مفهوم ملیت که متضمن حق تعیین سرنوشت است، و نیز نوع رابطه آنها با همدیگر مورد بررسی قرارگیرد.

حق شهروندی در تعریف کلی خود ناظر بر حقوق فردی و ناظر بر رابطه فرد با دولت و نیز حقوق و رابطه او با دیگر شهروندان است. در حقیقت، حقوق فردی، خود منتهی به ایستادن از حقوق عمومی، و بنوبه خود، در مؤلفه های حقوق عمومی اثر می گذارد. شهروندی در واقع، همانند یک کد است که تعادل موقت و رابطه نیروهای اجتماعی و توازن منافع آنان را منعکس می کند. اگر در نتیجه تعارض بین گروه های اجتماعی، یک گروه اجتماعی، از وضعیت تازه ای برخوردار شود، این وضعیت تازه به بلوک سازنده ای از مفهوم شهروندی تبدیل میشود و نیازمند تعریف تازه ای است. این در عین حال بر گشت پذیر نیز هست و می تواند با تغییر در توازن نیروهای اجتماعی، دمرتبه به عقب رانده شود. [4]

در مقابل، وقتی ما از حق تعیین سرنوشت برای ملیتی سخن می گوئیم، در درجه اول، ما از مقوله دولت و امکان تشکیل آن، چه در سطح مستقل خود و چه در سطح دولت محلی در چهار چوب یک دولت فدراتیو، و یا حق خود مختاری سخن گفته ایم. اینکه کدام شکل مطلوب تر است، بستگی دارد به جایگاه و مقطع تاریخی ای که مساله عنوان میشود. موضوع گفتمان در اینجا، رابطه ملیت و دولت است، مستقل از اینکه دولت این ملیت معین، چه نوع و درجه ای از حقوق فردی را برای شهر وندان خود ممکن است بر سمیت بشناسد.

در چهار چوب مرزهای جغرافیائی معین است. (sovereignty) از نظر حقوقی، حق تعیین سرنوشت، متضمن اعمال حق حاکمیت در یک دولت فدراتیو، بخشی از صلاحیت های حق اعمال حاکمیت به دولت مرکزی انتقال یافته و در مقابل، در بخشی از صلاحیت های دولت مرکزی شریک میشود. در حوزه بین المللی، این امر بمعنی استقلال و حقوق برابر آن با دیگر کشور هاست و باز اگر دولت فدراتیو بود، استقلال آن، این صلاحیت های شراکتی مستتر در دولت مرکزی را نمایندگی می کند. حال آنکه حق شهروندی، این سطح از حقوق را نمایندگی نمی کند. به همین ترتیب، تشکیل دولت-ملت، انتقال این حق حاکمیت از پادشاه به ملت بود و افراد، که در سیستم سلطنت سلسله ای، تبعه شاه تلقی می شدند، به شهروند تبدیل می گردند. در واقع این خصیصه تبدیل افراد از تبعه شاه به شهروند، نتیجه تبدیل ملت به دولت-ملت و انتقال حق حاکمیت به ملت است، که صلاحیت قضائی بر شهروندان و نهاد های مدنی و تجاری و کنترل مرزها و چاپ اسکناس و تشکیل ارتش و غیره، در زمره آنهاست.

مضمون نهفته در این تعریف، وجود و یا فرض وجود یک هویت جمعی با هویتی متمایز از دیگران است. دلایل این هویت متمایز، ممکن است فرهنگی، زبانی، قومی و مذهبی و یا مجموعه ای از آنها باشد. یک فرد، به تنهایی فاقد تاریخ است و تنها یک هستی تاریخی که بر گروه جمعی انسانها دلالت دارد، می تواند موضوع تئوریزه کردن و قابلیت تعریف را داشته باشد. بعبارتی دیگر، وجود فرد، در چهار چوب گروه جمعی، به هویت اجتماعی و آنگاه به تعریف و هویت فردی خود میرسد. می توان گفت که تصور ناپلئون بدون ملت فرانسه، تصور لغو و باطلی است.

نکته ای که باید در بررسی رابطه حق شهروندی و مساله ملی قرار گیرد، اینست که حق شهروندی، اگرچه رابطه فرد با دولت را تعریف می کند، لیکن همیشه در تعریف خود، بر ردیف یا طیف یا طیف های متمایز از همی متمرکز می شود و در تعریف خود از شهروندی، بسته به آن زمینه اجتماعی ای که تعریف شهروندی ارائه می شود، لایه ها و گروه های بزرگی از جامعه را مشمول شمول تعریف خود از شهروندی قرار داده و یا از حوزه شمول آن بیرون نگه دارد. با اینهمه، این طیف بطور فردی مورد نظر است. این شامل شدن حق شهروندی، همانگونه که اشاره خواهیم کرد، گاهی در برگزیده جمعیت بزرگی است که از نظر حقوقی، تابع دولت های مستقل دیگری بوده اند و در سر زمین و تابعیت حقوقی دولتی که تعریف خود از شهروندی را ارائه می دهد، نبوده اند. تعریف دولت آلمان از شهروندی در صد سال گذشته، بارز ترین نمونه آن بوده است. به همین ترتیب، گروه های بزرگی از جامعه، که از نظر حقوقی تابع دولت هستند، ممکن است از حقوق محدودی برخوردار بوده و یا خارج از شمول حقوق شهروندی قرار داده شوند، حتی اگر نسل اندر نسل در آن سرزمین متولد شده باشند.

حق شهروندی است. آیا منشأ حقوقی تعریف شهروندی از کجاست؟ بعبارتی دیگر (Source of law) سوال مهم دیگر، منشأ حقوقی، آیا حقوق ناشی از شهروندی، حقوقی قائم به ذات است و تعریف خود را از خود می گیرد و یا اینکه، تعریف آن از تعلق به گروه اجتماعی معین، و در درجه نخست از تعلق به ملیت معین و دولت آن ناشی می شود؟ از این نظر، حقوق شهروندی را باید بعنوان عنصر یا مؤلفه ای از حقوق ملی تلقی کرد و نه برابر و یا جانشینی برای آن. تعاریف معین سیاسی، بار معین سیاسی خود را دارند و در هم آمیزی آنها با همدیگر مارا به راه خطا می برد. مضافاً اینکه هیچ مفهومی نقش یک اسم عام برای تعاریف سیاسی دیگر را ندارد.

از انجائی که در دو قرن اخیر، دو مفهوم متفاوت شهروندی و ملیت، و به تبع آن حق تعیین سرنوشت، در ارتباط با هم تکوین یافته اند، لازم است که نحوه تکوین آنها و نوع رابطه آنان در چهار چوب تاریخی خود مورد بررسی و استنتاج قرار گیرد.

شهروندی چه بود و چیست؟

مفهوم شهر وندی به دیرینگی خود جامعه سیاسی است و همواره دو وجه متمایزی داشته است:

1- وجود دولت و بنابراین وجود اصل حاکمیت عمومی

2- برسمیت شناختن اینکه بعنوان فرد میتوان در تصمیمات سیاسی شرکت کرد. [5]

بهین دلیل، مفهوم شهروندی، همواره ابهام ایده برابری را در اذهان القاء کرده است. لیکن، همانگونه که ارسطو در رابطه با دولت شهر های یونان گفته بود، هر رژیم سیاسی، این توزیع قدرت و حق مشارکت افراد در جامعه را بر اساس تعریف معینی از شهر وندی توزیع می کند [6]. همچنین، سیستم حقوقی هر کشوری، ردیف معینی از "انسان ها" و ردیف معینی از حقوق و وظایف را مشخص می کند که در تعریف خود از شهر وندی، آنرا به مولفه ای از روابط اجتماعی در سطح فردی تبدیل می کند. ارسطو، خود شهروند را بمثابة فردی تعریف می کند که هم حکومت می کند و هم بر او حکومت میشود. [7] از آنجائی که روابط اجتماعی، روابط سیالی هستند، بازتاب تغییرات در روابط اجتماعی در تعریف شهروندی، ضرورتاً آنرا از حالت تعریفی تثبیت شده و دائمی خارج می سازد و به آن بعد متغیری می دهد. لیکن این سیالیت تعریف، در چهارچوب یک رابطه فردی با حاکمیت سیاسی قرار دارد و بیان یک رابطه جمعی با دولت و مشارکت جمعی در تصمیمات سیاسی نیست. اگر "شهروندان" در تصمیمات سیاسی شرکت می کنند، این مشارکت بصورت حق انفرادی مشارکت است.

درست است که ایده شهروند در جامعه جدید سرمایه داری، یک مفهوم برابری را در ذهن آدمی تزریق می کند، لیکن دقیقاً با همین تزریق ایده برابری است که می خواهد تمام مرز بندی های واقعی اجتماعی را محو سازد. هنوز در هیچ جای دنیا شهروندی برابر، واقعیت عینی نیافته است و حتی در پیشرفته ترین و دموکراتیک ترین جوامع، از نظر برابری حقوقی و اجتماعی، از کسری دموکراتیک جدی در برابری جنسی و گاه نژادی رنج می برد، و نابرابری طبقاتی که جای خود دارد و روز به روز فاصله عمیق تر می یابد. در کشور های چند ملیتی که حاکمیت سیاسی بر پایه حاکمیت ملیتی معین استوار است، خود ایزاری است برای تشدید این فاصله طبقاتی و همساز کردن هر چه بیشتر مساله طبقاتی با مساله ملی.

برخلاف آنهایی که تصور می کنند که شهروندی، حقوق برابر را تضمین می کند، من می خواهم بگویم که ایده شهروندی، چه در خاستگاه تئوری خود، چه در طول تاریخ و چه در دنیای جدید، کاملاً مضمون طبقاتی، جنسی و نژادی بر عهده داشته و امروز نیز چنین وظیفه ای را ایفاء می کند. بنابراین، کسانی که نگرش سیاسی و عزیمتگاه تئوریک خود در رابطه با مسائل اجتماعی را صرفاً بر بنیاد تحلیل طبقاتی و سوسیالیسم قرار داده اند، باید بدانند که تئوری شهروند در مورد حق دموکراتیک ملیت ها و حق تعیین سر نوشت، در ست خلاف ادعای آنان شهادت می دهد.

در دنیای باستان، همه افراد جامعه، شهروند تلقی نمیشدند، بلکه طبقات معینی از افراد جامعه، شهروند بحساب می آمدند و حق مشارکت در تصمیم گیریهای سیاسی را داشتند. حتی در اوج دموکراسی آتن در دوره پریکلس، زنان، بردگان، خدمتکاران، کارگران و خارجی ها، از حلقه تعلق به شهروندی خارج بودند. این لایه های بزرگ جمعیتی، در درون یک حیطه قدرت سیاسی زندگی می کردند ولی بیرون از حیطه حق مشارکت در قدرت سیاسی و تصمیم گیریهای آن قرار داشتند. [8]

در جامعه سرمایه داری، ایده شهروندی، از همان ابتدا برای کنترل ایده طبقاتی بکار گرفته شده است و تلاش کرده است مرز های درون آنرا نادیده گیرد. حتی شهروندی کاملاً برابر، باز ناگزیر از مضمون طبقاتی حرکت می کند و برای تحقق آن اول باید یک نظام اجتماعی ساخت، که اسم ساده آن سوسیالیسم است، و بعد به سراغ شهروندی برابر رفت. در هر حالت، شهروندی به تابعی از قدرت سیاسی تبدیل میشود و قائم به ذات نیست و فی نفسه نمیتواند عزیمت گاهی برای تئوری برابری ملیت ها با تکیه بر خود بکار گرفته شود. اندکی تامل بر شواهد تاریخی، می تواند لباس ابهامی را که بر تن تئوری شهروندی پوشانده اند، به شکل آشکارتری نشان دهد، زیرا سنت تاریخی در تدوین تئوری، همواره بر مستثنی کردن ها و بیرون از حوزه شمول قرار دادن ها استوار بوده است.

در حقوق رم، شهروندی بعنوان یک موقعیت اجتماعی تعریف میشود که رابطه فرد با جامعه سیاسی را معین می سازد. بر اساس آن، شهروند کسی تلقی میشد که "آزاد بود که (از این جامعه سیاسی) پریشی کرده و انتظار حمایت قانونی در برابر سوال خود را داشته باشد". [9] این تعریف در کلیت خود، شهروندان را واجد یک سلسله امتیازات و در عین حال تکالیف در برابر این جامعه سیاسی میکرد. لیکن این امتیاز شهروندی لایه هائی معین را در بر گرفته و خود وسیله ای بود برای کنار گذاشتن بخش هائی از جامعه از شمول تعریف خود. در تمامی دولت شهر های ایتالیا در قرون وسطی، ایده شهروندی هرگز از مضمون طبقاتی خود جدا نبود.

ایده شهروند ملی که با رنسانس فرانسه آغاز گردید، اولاً با با ناسیونالیسم روشنفکری در فرانسه مرتبط بود، و ثانیاً بر محور حق مالکیت قرار داشت. این ناسیونالیسم روشنفکری، در قرن شانزدهم و هفدهم به اوج بی سابقه ای رسید و روشنفکران فرانسه تلاش

را در خود فرانسه جستجو کنند و باین ترتیب ، فراتر از وابستگی رنسانس ایتالیا به یونان و رم Gaul کردند که منشاء عظمت گل ها باستان رفتند. آنها ارزش های دنیای کلاسیک را با ارزش های فرانسه انطباق دادند و آنگاه ، حقوق دانان فرانسوی این سوال را مطرح کردند که معنی فرانسوی بودن چیست؟ چه کسی را باید فرانسوی نامید؟ [10]

آنها بنیاد اندیشه خود را در مورد شهروندی نیز بر پایه حقوق رم و دولت شهر های ایتالیا در قرون وسطی و انطباق دادن آن با فرانسه بعنوان یک شهر بزرگ قرار دادند. استنتاج حقوق دانان این بود که یک معیار عمومی برای شهروند بودن باید در نظر گرفت و آن عبارتست از حق مالکیت و مصون بودن آن از مداخله دیگران. شهروندی در این مرحله ، برغم محدودیت های سیاسی خود ، گامی به جلو در بسط دادن مفهوم از تعلق به شهرداری محلی و شاهزادگان ، در مقیاسی بزرگ بود. هرچند که بنا بر تداوم سنت های فئودالی فقط به طبقات بالای جامعه ، یعنی اشراف و روحانیت اجازه مشارکت در دستگاه سیاسی و مشورت دادن به پادشاه و یا داشتن مناصب حکومتی را میداد. واقع ، از سه طبقه اجتماعی آنروز فرانسه ، فقط دو طبقه واجد چنین حقی بودند و طبقه سوم ، یعنی تجار و پیشه وران و کشاورزان ، از چنین حقی بر خور دار نبودند. حتی دو طبقه اول و دوم نیز ، خود از حق انتخاب بر این مناصب محروم بودند. بنابراین ، حق شهروندی آنان ، محدود به انتخاب شدن بود.

جنگ های مذهبی در فرانسه در فاصله از 1560 تا 1615 در بین کاتولیک ها و پروتستان ها ، ایده شهروندی را وارد مرحله تازه ای کرد. طرفداران کاتولیک ها ، معتقد بودند که معنی فرانسوی بودن ، کاتولیک بودن است و کسانی که پروتستان شده اند ، حتی اگر کشته نشوند ، باید بعنوان بیگانه از جامعه ملی بیرون رانده شوند. بعد از قتل عام پروتستان ها در روز سن بارتلمی در 1572 ، این نظریه در بین پروتستان ها شکل گرفت که حق شهروندی به مذهب راستین اجازه سرنگونی پادشاه ناعادل را میدهد. ترساز مقاومت و تشدید در بین 1570 و 1580 در تعریف Politives منازعات مدنی ، راه را برای گفتمان سیاسی باز کرد و با ظهور حزب سیاسی سومی بنام خود از شهروند در خدمت به کشور و حفظ آنرا ، تعلق به ملیت فرانسه قرار دهد. [11] این تعریف ، صرفا پاره ای حقوق مدنی را در مد نظر داشت و وارد حوزه حقوق سیاسی نمی گردید.

شهروندی جدید برای نخستین بار در فرانسه و آمریکا بوجود آمد. انقلاب فرانسه در 1789 ، حقوق برابر شهروندی را اعلام کرد ، ولی زنان از حوزه شمول آن بیرون نگاهداشته شدند و باید تا 1945 برای بهره مندی از حقوق برابر سیاسی صبر می کردند. قبلا ، نفس ایده حق رای زنان برای عده ای بسیار مسخره و برای پاره ای دیگر بسیار امر وحشتناکی می نمود [12] انقلاب فرانسه ، شهروندان را به تقسیم می کرد و تنها آنهایی که مالک یا موقعیت (Active and Passive Citizens) ”دو مقوله “شهروند فعال” و ”شهروند منفعل اجتماعی بالائی داشتند شهروند فعال تلقی می شدند و از حقوق سیاسی بر خور دار بودند. [13]

بالبیابار می نویسد که مفهوم شهروندی بر اساس تعریف صرف باقی نماند بلکه بر پایه ملیت ساخته شد و مفهوم شهروند در دنیای امروز حتی (Naturalisation) از تعلق به یک ملت جدا نیست ، چه از طریق رابطه توارث و چه از طریق در آمدن به تابعیت ملیتی. تفویض حق شهروندی برای طبقات پائین جامعه و پذیرش حق رای همگانی و حقوق کارگران بعنوان حقوق شهروندی ، در فرانسه و آلمان و انگلیس ، با امپریالیسم همراه بوده است. آنان بشرطی از این حق شهروندی بر خوردار می شدند که خود را بعنوان بخش هایی از “پیکره” ملت در آورند. [14]

بنیانگذاران آمریکا ، با گرفتن ایده شهروند ، آنرا در قالب تازه ای ریختند و با دگرگون ساختن رابطه شاه و تبعه ، آنرا به رابطه فرد بعنوان شهروند و دولت در آوردند. آنها اگرچه واژه های طبقه اول و دوم و یا شهروند فعال و شهروند منفعل را بکار نبردند ، لیکن ایده شهروند در آمریکا از همان ابتدا ، بر پایه شرط مالکیت و نژاد و جنسیت بنیان نهاده شد. [15] تعریف شهروند ، ظاهرا تساوی طلبانه ولی انکار تفاوت ها و تبعیض ها کاملا ریا کارانه بود. قوانین مهاجرت و تابعیت ، همیشه برای مهاجرین سفید اروپائی و رنگین پوستان و زنان یکسان نبوده است. در مجموع ، 9 ردیف از شهروندی در این یکی از دو بنیانگذاران شهروندی مدرن وجود داشت. بعنوان مثال ، بومیان آمریکا اگرچه نسل اندر نسل و قبل از مهاجرت اروپائیان به آن سرزمین ، ساکن آنجا بوده و در آنجا بدنیا آمده بودند ، شهروند آمریکائی شمرده نمیشدند. آنان فقط بعد از 1924 شهروندان آمریکا شناخته شدند. تا قبل از آن تاریخ ، آنها اگر میخواستند که به تابعیت دولت آمریکا در آیند ، باز از تقاضای چنین حقی نیز بر خوردار نبودند. [16]

فرزندان سیاهان آمریکا اگر در خارج از آمریکا متولد شده بودند ، تنها بعد از 1870 می توانستند تقاضای تابعیت آمریکا را بکنند. برای سیاهان متولد آمریکا ، حق رای مشروط به داشتن سقف معینی از مالکیت بود و در 1825 در ایالت نیویورک فقط 16 سیاه پوستان از حق وای بر خوردار بودند. حتی سیاهان آزاد از رفتن به پاره ای از ایالات ممنوع بودند و یا اگر برده آزاد میشد ، باید ایالت برده دار را ترک می کرد.

قانون اساسی کنفدراسیون آمریکا ، بطرزی علنی ، گدایان و مفلسین را از حوزه شمول شهروندی بیرون گذاشته بود و قانون اساسی فدرال هرچند که بصراحت از آن نام نبرد ، ولی محدودیت های زیادی بر آنان قائل شد. سفید های فقیر نیز تا سال 1941 با چنین محدودیت حرکت در داخل آمریکا مواجه بودند.

در تمامی تاریخ آمریکا، حقوق شهروندی زن، همواره بر هویت مرد سنجاق شده بود و تاریخ حقوق شهروندی در آن کشور همیشه برای زن و مرد متفاوت بوده است. اعلامیه استقلال نه نامی از زنان برد و نه نامی از حق شهروندی آنان. چرا که زن فقط به تابعی از مرد در خانه تلقی میشد و نه بیشتر. [17] بر اساس قوانین خانواده آمریکا که بنیانگذاران آن کشور آنها را بدون تغییر از قوانین خانواده در انگلیس اتخاذ کرده بودند، کشتن زن توسط مرد، قتل بحساب می آمد ولی اگر زنی مردی را میکشت، این در حکم کشتن پادشاه و خیانت به کشور شمرده میشد. بر اساس قانون خانواده در انگلیس، زن بهنگام ازدواج با مرد، از نظر مالی و جنسی تحت کنترل مرد در می آمد و تا سال 1970 مفهوم تجاوز جنسی شوهر به زن وجود نداشت. [18] قوانین تابعیت آمریکا در مورد زن و مرد نیز یکسان نبوده است و آنان را در وضعیت های متفاوتی قرار میداد. اگر مرد آمریکائی بازن غیر آمریکائی ازدواج می کرد، آن زن بطور اتوماتیک شهروند آمریکا تلقی میشد ولی اگر یک زن آمریکائی با یک غیر آمریکائی ازدواج می کرد، بلا فاصله حق شهروندی خود را از دست می داد. [19] و یا اگر زنان چینی میخواستند به آمریکا مهاجرت کنند، اول باید ثابت می کردند که فاحشه نبوده اند.

از نظر حقوقی، شهروندی به سه طریق می توانست بدست آید: 1- تولد در خاک آمریکا، که در واقع تداوم حقوق انگلیس در حق بر به تابعیت در آمدن یا 3- (jus sanguinis) بود. 2- تولد از پدر و مادر آمریکائی در خارج از سر زمین آمریکا (jus soli) زمین ناتورالیزاسیون. بظاهر، ایده برابری در شهروندی، این تفاوت های جنسی و نژادی و طبقاتی را نادیده می گیرد، ولی اثر واقعیت تاریخی و عملی، از آنها حرکت کرده است. همین امروز اگر شهر وندی در خاک آمریکا متولد نشده باشد، نمی تواند کاندیدای ریاست جمهوری در آمریکا باشد. تعریف شهروندی همواره از تفسیر نادرست و تحریف خود در تاریخ رنج برده است.

دولت -ملت بعنوان پیش شرطی برای شهروندی مدرن:

نخستین عناصر بروز ملیت.

دولت -ملت و شهروندی مدرن اگرچه پدیده های عصر جدید و نتیجه انقلابات اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیک پایان قرن هجدهم و آغاز نوزدهم هستند، لیکن عناصر اولیه و شکل جینی آنها را میتوان در دولت-شهر های یونان باستان، امپراتوری رم، و نیز دولت شهر های اروپا در قرون وسطی باز یافت.

بمعنی یونانی (Hellas) یونانیان عهد باستان خود درک روشنی از مفهوم خویشاوندی متحد و نیاکان داشتند و اگرچه مفهوم هلاس برای مشخص کردن خود و نیز واژه بربر را در مورد غیر یونانیان بکار می بردند، که یک خط فاصلی را بین یونانی و غیر یونانی می کشید، لیکن آنانرا می توان اساسا بنیانگذاران ایده شهروندی دانست تا ملیت، هر چند که عناصری از اندیشه ملیت در فرهنگ یونانیان حضور در داشت. زیرا هلاس بعنوان ملت، هرگز در نهاد های جهان یونانی بازتابی نیافت و یونان همچنان بعنوان بخش های تکه تکه ای بصورت دولت-شهر های منفرد باقی ماند. [20] شکست یونانیان در نزدیک شدن به ساختار های سیاسی اولیه ملیت، دلایل متعددی داشته است که محلی گرایی دولت-شهر ها فقط یکی از دلایل آن بود. عنصر جغرافیایی در این مورد، خود همواره مانعی مهم در برابر وحدت یونانیان در دنیای قدیم بوده است. پراکندگی آنان در طول و عرض منطقه مدیترانه در قرون هفتم و ششم پیش از میلاد، مانع از اتحاد آنان در یک نهاد سیاسی واحدی عمل میکرد. حتی بعد از دوره اسکندر، نه اتحادی از دولت -شهر های یونانی، بلکه سلطنت های چند نژادی در مصر، آسیای صغیر و خاور میانه بوجود آمد. لیکن ایده اولیه ملیت تحت عنوان هلاس در برابر بربر، همچون شبی تاریخی باقی ماند.

در تحت لوای یک قدرت سیاسی واحد، و تعمیم زبان (Polis) در حقیقت این رومیان بودند که با بهم متصل کردن دولت -شهر ها لاتین، نخستین قدم ها را در ایجاد اشکال اولیه ملیت برداشتند. [21] جنبه نوین در رم این بود که فرایند یونان، یعنی هضم کردن دهات در درون دولت -شهر ها، در جهان پیشرفته هضم خود دولت-شهر ها در درون یک ساختار سیاسی واحد، رخ میداد و رم در این گسترش خود محدودیت سر زمینی نمی شناخت. این شیوه گسترش، راه را برای فضای سیاسی تازه ای باز کرد و سیستمی از اتحاد ها در درون امپراتوری رم را بوجود آورد که دنیای تازه ای را برای تولد مفهوم ملت باز می کرد. بعد از سال 88 میلادی، شکل مشابهی در شیوه زندگی و لباس پوشیدن در ایتالیا بوجود آمده بود و زبان لاتین در همه جای شبه جزیره ایتالیا گسترش یافته بود. با اینهمه، وسعت جمعیت و جغرافیایی امپراتوری، جدا ماندن ایتالیا از دیگر مناطق تحت کنترل آن، آسلاسیون ناقص و وجود اقوام و فرهنگ های مختلف در درون آن، مقاومت این فرهنگ ها در برابر رم، و نیز عدم تمایل آن به پذیرش دیگر جمعیت های خارج از شبه جزیره در چارچوب شهروندی رم، باعث می شد که امپراتوری رم نیز نتواند یک هویت ملی را پی ریزی کند. خود شبه جزیره ایتالیا شطرنجی از شهر داری ها بود که هر کدام سر زمین های خود را داشتند. حتی دیگر مناطق ایتالیا، تا زمان معروف به جنگ اجتماعی، شهروندان رومی بحساب نمی آمدند.

در مجموع، فعالیت سیاسی یونانیان زیر سطح ملی و رومیان فراتر از سطح ملی قرار داشت. [22] همچنین، بر خلاف یونان، امپراتوری رم به شکوفائی دموکراسی میدان نداد و این بدان معنی بود که مردم فقیر در تفاوت های ملی خود چیز زیادی نمی دیدند که ارزش جنگیدن برای آنها را در خود حس کنند، زیرا امپراتوری رم به طبقات بالا چیزی بیشتر و برای طبقات پائین چیزی بسیار کم عرضه کرد و بنابر این ناسیونالیسم نتوانست در ایتالیا بعنوان یک نیروی سیاسی و متحد کننده رشد یابد. تنها با ترکیب دموکراسی با

ناسیونالیسم در پایان قرن هیجدهم و آغاز قرن نوزدهم بود که مساله ملی را بصورت نیروی مهیبي در صحنه سياسي جهان تبديل کرد و بعنوان مؤلفه ای مستقل آنرا به قرن بیستم و زمان ما انتقال داد.

فرو پاشی امپراتوری رم و تاسیس نخستین پادشاهی ها بر ویرانه های آن ، بمعنی آغاز عصر تازه ای در تاریخ بود که راه را برای ناسیونالیسم اولیه در اروپا باز می کرد. با اینهمه ، هنوز سنت رومی قوی تر از آن بود که امکان دهد که گرایشات تجزیه طلبی بر ایده های رهبران جدید حاکم شود. مسیحیت نیز در برابر رشد چنین اندیشه هایی واکنش داشت. تنها از قرن نهم به بعد و بویژه با آغاز ، اروپا خود را در پادشاهی هایی سازمان داد که پایه های زندگی مدرن (Carolingian Empire) (اضمحلال امپراتوری کارولینگان و بروز نخستین مظاهر ناسیونالیسم در این سلطنت ها در قرن دوازدهم فراهم کرد. [23]

در عصر بیسوادی توده ای در اروپای آن زمان ، این گرایشات اولیه ناسیونالیستی در سطح روانشناسی توده ای ، خود را در قالب حماسه های قهرمانی نشان می داد که در آن ستایش از سرزمین و وفاداری به پادشاه مضمون اصلی آنها را تشکیل میداد. [24]

جنگ ها و تهاجم به سر زمین های دیگران نیز بنوبه خود در تحریک اشکال اولیه ناسیونالیسم نقش داشتند. شکل گیری امپراتوری در بخش های وسیعی از اروپا [25]، بامرکزیت آلمان در فاصله 962 تا 1806 The Holy Roman Empire مقدس رومی میلادی، در بر انگیزتن گرایشات ناسیونالیستی در کشورهای دیگر ، از جمله لهستان و ایتالیا و دانمارک و غیره ، تأثیر جدی داشت . از اینرو ، می توان یک تشابه چشم گیری در نحوه بروز این احساسات ملی در تمامی اروپای غربی مشاهده کرد. عنصر مشترک در تمامی اینها عبارت بود از ستایش و افتخار نسبت به ملت خود و بر تر شمردن تمدن آن در مقایسه با دیگران که متضمن تحقیر و کینه نسبت به دیگر ملت ها نیز بود. تصویر یک ملت از همسایه خود ، همواره بر یکی تلقی کردن همسایه و دشمن استوار بود . [26] اضافه بر آن ، ملت بر حول و مرکزیت پادشاه بعنوان سرکرده آن در نبردها و سمبل ملموس یگانگی سیاسی تلقی میشد. قلمرو سلطنتی در حکم کشور همه و وفا داری به پادشاه خود دلیل پارسایی و عشق بر سرزمین بومی خود شمرده میشد.

از قرن دوازدهم به بعد ، اشکال ابتدائی ناسیونالیسم در اروپا ، جای خود را به اشکال متنوع تر و پیچیده تری داد. نهاد های ملی جدید ، نظیر پارلمان ، و نیز کلیسا ، خود را در کنار پادشاهان قرار دادند و ایثار و فداکاری بیشتر مردم را جلب کردند. علائق مدنی مردم بیش و بیشتر گردید و شهروندان را بطرف فعالیت های صلح آمیز و مدنی هرچه بیشتری سوق داد. سنت های تاریخی و قهرمانان استقلال ، به سمبل های تازه ملی و قدیسین تبدیل شدند. تجارت و بازرگانی بر ناسیونالیسم قدرتمند اقتصادی دامن زد و رشد زبان و شعر ، زمینه های اتحاد فکری و اندیشه را فراهم ساخت. [27]

این تحولات جدید ، بتدریج عناصر اولیه ناسیونالیسم در اروپا را به حاشیه راند و از دامنه نفوذ و اهمیت آنها کاست. چرا که پادشاهان ممکن بود در تاریخ محو شوند ، و بهمان طریق ، جنگ ها و عملیات نظامی ، ارزش و شکوه خود را از دست دادند و ایده همبستگی ملی بتدریج جای لاف و کزاف و فخر بر آنها را گرفت.

تردیدی نیست که ثمرات اشکال اولیه حرکت ناسیونالیستی نقش مهمی در شکل دادن ملت های مدرن ایفاء کرد و نسل های بعدی در پیش بردن ایده آل های ملی خود بدانها متوسل شدند. رنسانس و احیاء فرهنگ کلاسیک ، بسیاری از عناصر ادبیات ناسیونالیستی آغاز قرون وسطی را نیز در قالبی تازه در خدمت اشکال تازه و متنوع تری از ناسیونالیسم قرار داد.

عصر جدید ملیت

ایده مدرن ملیت از نظر تاریخی ، خود تابعی بود از فرآیند تکوین دولت متمرکز در اروپا که در فاصله زمانی

را در [28] (Treaty Utrecht) ساله ای از شورش هلند علیه اسپانیا در 1567 تا معاهده اوتریخت در 1714

بر می گیرد. باید گفت که ، ایده دولت -ملت ، بر هرم دولت متمرکز توانست شکل بگیرد.

پایه نظری دولت مدرن که در آن اصل حاکمیت در اختیار هویت سیاسی یگانه ای سپرده میشود که متمرکز

و تجزیه ناپذیر بوده و بر تمام اتباع و شهروندان در درون مرزهای سرزمین یک کشور اقتدار کامل دارد ، توسط

در (Six Books of Republic) "در" شش کتاب جمهوری (Jean Bodin ژان بودن فرانسوی

تدوین گردید [157629]

دولت-ملت در واقع ، تحول درونی در اصل حاکمیت در خود دولت مدرن و متمرکز است ، بدین معنی که جای

پادشاه بعنوان دارنده این اقتدار تجزیه ناپذیر را ملت اشغال می کند و به لحاظ تئوریک، از این پس این ملت است

که قدرت تجزیه ناپذیر او در تمامی جغرافیای درونی کشور اعمال می گردد. [30]

مفهوم مدرن ملیت در اروپا در پایان قرن هیجدهم و آغاز قرن نوزدهم ابداع گردید. در ابتدا این فلاسفه بودند که پرده تقدس از چهره جهان را بر گرفتند و ایده پادشاه را که قدرت خود را ناشی از ملکوت آسمان می دانست، با ایده مردم بصورت یک ملت که حقوق آن ناشی از طبیعت می گردید، جایگزین ساختند. وقتی فلاسفه بطور ضمنی و اقدام سیاسی انقلابیون بطور صریح، خدا و پادشاه را با طبیعت و مردم جایگزین ساختند، باید اصول تازه ای برای نگاهداشتن این مردم در کنار هم تدوین میشد. همانگونه که عصر روشنگری، ایده مشیت الهی و متافیزیکی را بنفع قانون طبیعی و مادی حاکم بر زندگی رد کرده بود، بهمان ترتیب ایده سازماندهی بالا را بنفع سازماندهی طبیعی از پائین رد کرد که مبتنی بود بر خصلت عام و مشترک آزادی و برابری، که متضمن برادری نیز بود. [31]

قبل از این تحول فکری و سیاسی عظیم در پایان قرن هیجدهم و آغاز قرن بیستم، در اروپا هیچ دولت-ملتی در مفهوم امروزی آن وجود نداشت. بلکه اروپا بی آنکه دنیای یک دستی باشد، مرکب از حکومت های سلسله ای بود که هرکدام از ایالت هائی تشکیل میشدند که نقطه وحدت در درون آنها فقط وفاداری به فرمانروائی مشترک بود. زیرا صرف آگاهی نسبت به هویت جمعی خود و متمایز کردن خود از دیگران، شرط کافی برای وجود دولت-ملت نیست و همانگونه که اشاره کردم، یونانیان عهد باستان و یا ایتالیائی های قرون وسطی در دوره رنسانس، نسبت به هویت یونانی و یا ایتالیائی خود آگاهی داشتند. آنچه که آنان از انجام آن ناتوان بودند، پیوند دادن این حس جامعه ملی خود با قدرت سیاسی بود. این بدان معناست که حاکمیت ملی، چیزی بیشتر از رهاسدن از موانع دست و پاگیر یک حکومت غیر دموکراتیک را می طلبد. این انقلاب کبیر فرانسه بود که این رسالت تاریخی را بر عهده گرفت و نخستین دولت-ملت را به تاریخ جهان عرضه کرد و برای نخستین بار، این حس هویت مشترک در جامعه را به هویت سیاسی در قدرت دولت تبدیل کرد.

انقلاب فرانسه، از زوایای متفاوتی، واکنش علیه خود را بر انگیزد. در حوزه مساله ملی و نحوه درک آن، رمانتی سیسم آلمان زمینه ساز تئوری رقیبی از ادراک مساله ملی در آلمان و واکنش علیه خرد گرایی روشنگری و انقلاب فرانسه، بود.

در اواسط قرن نوزدهم، دولت-ملت ها در اروپا شکل گرفته بودند، لیکن نسخه اولیه آن همانگونه که اشاره شد، یک قرن پیشتر، در فرانسه و آلمان تدوین شده بود. یکی سیاسی، تحول طلب و دموکراتیک، و دیگری محافظه کار، اصلاح طلب و همساز با استبداد حاکم. مردم آلمان فاقد ابزار اقدام حرکت سیاسی مشترک برای یک تحول بنیادی بودند و از انقلاب فرانسه نسبت به خود احساس خطر میکردند. از اینرو، انقلاب آلمان در حقیقت شکل یک ضد حرکت علیه انقلاب فرانسه، خردگرایی و روشنگری بخود گرفت. اگرچه رمانتی سیسم آلمان جریان یکدستی نبود و پاره ای از نمایندگان فکری آن، در ابتدا درجه ای از هموائی با انقلاب فرانسه نیز داشتند، لیکن محافظه کاری، مضمون نهفته در رمانتی سیسم آلمان بود. رمانتیک ها، رژیم قدیمی در فرانسه را می پذیرفتند، خواهان اصلاح در آن بودند، آنرا ایده آلیزه می کردند و این ایده آلیزه کردن را بعنوان بالاترین فرهنگ جهانی می پرستیدند. و این در حوزه اندیشه و تئوری ملت، ضد انقلاب آلمان علیه روشنگری و انقلاب فرانسه بود. [32]

از اینرو، در مدت بیش از دو قرن باینسو، دو کشور فرانسه و آلمان در اروپا، در ساختن تئوری ملت نقش تعیین کننده ای داشتند و هریک بشکلی در فرآیند ملت سازی در دیگر کشور های جهان اثر گذاشته اند. نوع بر داشت از مفهوم ملیت، بنوبه خود در نحوه نگرش نسبت به ایده شهروندی و سیاست های عملی آنها نیز بازتاب مستقیمی داشته و آثار آنها را امروز نیز می توان در قوانین مربوط به شهر وندی این دو کشور مشاهده کرد. در الگوی فرانسوی از ملت، که بنحوی ادامه سنت فکری و حرکت سیاسی رژیم قدیم پیش از انقلاب کبیر بود، مفهوم ملت اساسا در یک چهار چوب سر زمینی و نهاد دولت فهمیده میشد. تعریف انقلابی و جمهوری خواهانه از ملت، تعریفی سیاسی، شمول گرا، سکولار و تمرکز طلب بود. از اینرو، برای متحقق ساختن این تعریف خود از ملت و تامین وحدت در آن، طرفدار انحلال یا آسمیله کردن فرهنگها و زبانهای دیگر ملیت ها و مهاجرین در فرهنگ و زبان فرانسوی بود.

از نظر تئوریک، ایده دولت-ملت، هم محصول ایده های جهان وطنی عصر روشنگری بود و هم در عین حال بیان شکلی از گسست از آن. زیرا اصل حاکمیت ملت و کنترل وی بر ساختار دولت، ضمن اینکه نهاد دولت را دموکراتیزه می کرد و آزادی و برابری شهروندان را اصل حاکم بر جامعه اعلام میکرد، پدیده دولت-ملت، خود بمعنی گذر از دولت های سلسله ای فراملی به دولت های ملی بود. تنها ایده برادری، که بازتابی از برادری و ضرورت همبستگی در بین ملت ها بود، این عنصر جهان وطنی عصر روشنگری را نمایندگی می کرد.

در نیمه قرن هیجدهم، ژان ژاک روسو ادعا کرده بود که میهن پرستی را نه تنها میتوان بوجود آورد، بلکه میتوان آنرا قالب ریزی نیز کرد. مفروض روسو این بود که خصلت ملی در هر مردمی وجود دارد، لیکن آنرا باید شکل داد. وظیفه یا کارکرد حکومت ها، ساختن این قالب است، زیرا مردم نهایتا آن چیزی هستند که حکومت ها آنها را می سازند. [33] روسو معتقد بود که دولت ها مانند

گیاهی از زمین سبز نشده اند و هویت طبیعی ندارند بلکه مصنوع و آفریده انسانها هستند، نهاد های حکومتی، بمثابة ایزاری هستند که کاراکتر یا خصیصه ملی را توسط آنها می توان شکل داد و عشق به میهن را در آنها بر انگیزت. در انصورت، خصلت ملی به شالوده و زیر پایه زندگی سیاسی تبدیل می شود. در چنین نظامی، دولت، بیان اراده عمومی مردم خواهد بود. هدف روسو، کشف اینکه ملت چیست، نبود، بلکه میخواست بگوید که چگونه افراد خود را بصورت یک پیکره سیاسی بنام ملت در می آورند و اینکه اقتدار سیاسی ذیحق چگونه میر تواند بوجود آید. راه حل او در این زمینه، ارائه "تئوری اراده عمومی است". اینکه "اراده عمومی" چیست، روسو بروشنی در این زمینه سخن نمی گوید، ولی میتوان استنتاج کرد که منظور او، پیکره ای از سنت ها، منافع و خواسته هائی است که اعضای جامعه در آن مشترک هستند و از آنها بعنوان خصلت ملی می توان نام برد. با اینهمه، ملت از طریق کنترل سیاسی بر دستگاه دولتی و در اختیار قرار گرفتن آنست که خود را باز می آفریند. بهمین دلیل، حتی وقتی "اراده عمومی" متبلور در ملت که با دولت یگانه میشود و دولت-ملت را بوجود می آورد، مردم باز به راهنمایی دولت نیاز خواهند داشت. [34] تعریف روسو، در واقع ناظر بر خصلت سیاسی ملیت و رابطه مستقیم آن با نهاد دولت و کنترل آن توسط ملت بود که انقلاب کبیر فرانسه را می توان تبلور عملی آن تلقی کرد.

عنصر تازه ای که روسو، متفاوت از روشنگری، به آن اضافه کرد، نفی آموزش جهان وطنی بود که فکر می شد میتواند به رهائی و آزادی انسان بیانجامد. روسو در مقابل ایده های جهان وطنی، ایده میهن پرستی را قرار داد که قرابت بیشتری با عصر رمانتی سیسم داشت تا عصر خود روسو، و این زمینه را برای نزدیک شدن این دو جریان عمده فکری در دوره های بعد، در حوزه هائی را فراهم کرد. خود آموزش های روسو در مورد میهن پرستی، تأثیر زیادی در جریان فکری ناسیونالیستی در دوره های بعد در آلمان بجا نهاد. [35]

تمایز طلب نسبت به دیگر (volksgemeinschaft) در مقابل، ادراک آلمانی از ملیت نه بر پایه دولت و سرزمین، بلکه توده گرا ملیت ها، و ادراکی غیر سیاسی بود و بهمین جهت با تعریف سیاسی از مفهوم مجرد

شهر وندی نیز ارتباطی نداشت. تئوری ملیت در بین آلمانی ها اساسا ریشه های خود را در نهضت رمانتی سیسم آلمان، که یک جنبش زیبایی شناسی و فرهنگی بود، داشت. برخلاف فرانسوی ها که دولت را وسیله ایجاد ملت می دانستند، در ک آلمانی از ملیت، ملت قرار (Ethno-cultural) را بعنوان یک پدیده تاریخی تلقی می کرد که بصورت تدریجی تکوین یافته و بر پایه قومیت و فرهنگ داشت که زبان اساسی ترین مؤلفه آن بود. از آنجائی که کاربرد واژه "فولک یا توده" در فرهنگ رمانتیک ها، صرفا بمعنی "مردم" نبود، بلکه متضمن یک مفهوم وسیعتر و ارگانیک بود که برآیند یک تکامل تاریخی و فرهنگی و زبانی و روانشناسی یک قوم، و در پیوندی تفکیک ناپذیر با نهاد های سیاسی و اجتماعی موجود، شمرده میشد که با آمیزه وهم آلودی از متافیزیک همراه بود، بنابراین، و از طریق تبدیل ملت به (Revolutionary) درک آلمانی از ملیت، ملت را نه یک واقعیت سیاسی که بتوان آنرا بشیوه ای انقلابی (دولت بنوان بوجود آورد، بلکه یک واقعیت قومی زبانی، تاریخی و متفاوت از دیگر ملت ها، ارگانیک، و واقعیتی تدریجی در می یافت و شکل گیری ملت را بر آن اساس، مقدم بر دولت می دانست. از اینرو، در ایده آلمانی ملیت، ملت (Evolutionary) قبل از بوجود آمدن دولت، خود وجود دارد و دولت نیست که آنرا ایجاد می کند. بهمین ترتیب، ادراک آلمانی از ملیت، با تکیه بر ویژگی های قومی و فرهنگی، تلاش کرد که خود را از جهان وطنی عصر روشنگری و میل به انحلال دیگر ملیت ها در خود نیز دور سازد.

این دو جریان فکری، بویژه در مورد مساله آموزش بهم نزدیک شدند. اگر گوته فرید هردر، زبان را عنصر اصلی در ملیت می دانست، روسو معتقد بود که از طریق آموزش باید ملت را شکل داد.

هرچه عصر روشنگری بطرف رمانتی سیسم حرکت کرد، از نفوذ فلسفه جهان وطنی نیز کاسته شد و در مقابل، این ایده قدرت گرفت که هر مردم مشخصی، خصلت اجتماعی و قومی متمایزی از دیگر گروه مردمان دارند. بر اساس این تئوری نوپا، توده مردم، روحیه فرهنگی و اجتماعی متحد کننده ای بوجود می آورند که ضمن متحد کردن آنان، خط تمایزی نیز بین آنان و دیگران از این نظر می کشد. پیش از حرکت عصر روشنگری بسوی رمانتی سیسم، چنین درکی از توده وجود نداشت و بتدریج، موضوعات فرهنگی در جامعه، برجستگی خاصی پیدا کرد. همچنین یک قرن طول کشید تا این تئوری ها به جزئی از سیاست اجتماعی تبدیل شوند.

این دو درک متفاوت فرانسوی و آلمانی از ملیت، بعد از انقلاب فرانسه، بویژه بعد از چرخش ایده دولت-ملت از کنترل دموکراتیک دولت توسط مردم به یک ناسیونالیسم توسعه طلب، در تقابل هم قرار گرفتند، اگرچه در پاره ای نقاط، نظیر نقش آموزش در حفظ و یا شکل دادن ملیت، هر دو به ایده هائی مشابه هم رسیدند.

نهضت رمانتی سیسم آلمان که با مکتب تاریخی آلمان مشترکاتی جدی با داشت با برجسته کردن ویژگی های تاریخی و فرهنگی هر ملیتی، تلاش کرد تا هر گونه قالب ریزی ملت از طریق انقلاب و بکار گیری نهاد دولت و عقلانیت گرائی روشنگری را رد کند. [36]

رمانتی سیسم آلمان در 1790 و اندکی بعد از انقلاب فرانسه، بعنوان یک جریان روشنفکری آغاز گردید. در

، انقلاب فرانسه در آخرین لحظات نخستین دور خود بود که گوتفرد هرر کتاب ”ایده ها“ی خود را به 1792

پایان رساند. این اثر، بر مسیر آتی ناسیونالیسم فرهنگی و فلسفه تاریخ آلمان تأثیر جدی داشت. هرر، به این

استنتاج رسیده بود که ”نه انقلابات، بلکه تغییرات تدریجی مسیر طبیعت است که قدرت های خفته را بیدار

میکند، گیاه دانه را رشد می دهد و نوجوان میسازد و آنچه را که به ظاهر مرده بود، حیاتی دوباره می

بخشد.“ [37]

این درک ژنتیکی از تحولات تاریخ و تکوین ملت، از الگوی تغییرات تدریجی در دولت انگلیس متأثر بود و هرر معتقد بود که قانون اساسی انگلیس، مانند موجود زنده ای محصول تکامل تدریجی قرن هاست. با اینهمه، این بمعنی عدم مداخله دولت در تحولات نبود. بلکه هرر اعتقاد داشت رشد یا شکل گیری ملت فقط نمودی از انرژی یا نیروی درونی نیست، بلکه محصول رهبری بیرونی است. نقش آدمی در این رشد ملت، شتاب دادن به این فرایند و کمک به بیداری آن چیزی است که در خواب است. این نیروی بیرونی در شتاب دادن به تحول در رشد تدریجی ملی را هرر در درون خود حاکمیت موجود جستجو می کرد و نام این نیروی بیرونی یا بود. [38] (Aristodemocrat) ”رهبری تحول“، اشراف دموکرات

تردیدی نیست که هرر نقش مهمی در رمانتیسیسم آلمان و تئوری ملیت داشت و معتقد بود که طبیعی ترین دولت آنست که هر ملتی، دولت خاص خود را داشته باشد. این فلسفه ملیت در عین حال، در دوره های بعد تأثیرات ویژه ای چه در قوانین شهروندی آلمان و چه در قوانین تابعیت آن کشور بجا گذاشت.

تا زمان تدوین تئوری ملت، چه در شکل ناسیونالیسم سیاسی خود که روسو را میتوان نماینده فکری آن خواند، و چه در شکل ناسیونالیسم فرهنگی آن که گوتفرد هرر برجسته ترین نماینده آنست، مساله تعلق و هویت جمعی برای مردم اروپا، اساسا جنبه محلی داشت. مردم، غالبا تابع حکومت های محلی و شاهزاده ها بودند تا دولت های بزرگ در سطح یک امپراتوری سلسله ای و دولت سرزمینی. با اینهمه، شرایط زندگی و جغرافیای سیاسی دولت های سرزمینی در اروپا، خود زمینه ساز دو درک و دو تئوری متفاوت از ایده ملت بود.

در فرانسه، وجود یک سلطنت بوروکراتیک، که میل به تمرکز و انحلال ساختار های حکومت های محلی در درون خود را داشت، بتدریج یک درک سیاسی و سرزمینی از ملت را بوجود آورد که خواهان انحلال همه هویت های قومی و فرهنگی در یک هویت سیاسی بود. از اینرو، زمینه مادی یکی شدن ملت و دولت را پیش از انقلاب فراهم کرده بود. دولت گرایی سلطنت در فرانسه، آگاهی ملی را نیز بتدریج شکل می داد. بر عکس، در آلمان، مهاجرت آلمانی ها در قرون وسطی و اوایل قرون جدید بطرف مناطق اسلاو نشین در اروپا، و پخش شدن جمعیت آلمانی در یک امپراتوری فراملی، که خود میراث الگوی تجارت زمینی اروپای مرکزی در قرون وسطی بود، و وسعت آن از نوار ایتالیا تا دریای شمال، دریای بالتیک و آلمان گسترش می یافت، امکان متمایز ساختن ملت آلمان با چهار چوب سرزمینی و نهاد های دولتی متفاوت را غیر ممکن می ساخت. [39] امپراتوری مقدس رومی با هسته مرکزی آلمان، که تا قرن نوزدهم نیز دوام آورد، در حقیقت بدلیل گستردگی وسیع سرزمینی خود، بسیاری از مختصات یک دولت را از قرن سیزدهم بعد از دست داده بود [40] و زمانی ولتر به طنز در باره آن نوشت که، نه امپراتوری است، نه مقدس است و نه رومی! تنها پروس در اروپای مرکزی، تشابهاتی با مدل فرانسوی دولت داشت. اگرچه درجه ای از ادغام و یا اسمیلاسیون اسلاو ها در بین مهاجرین آلمانی صورت گرفته بود، لیکن این امر هرگز کامل نبود و زمینه یکی شدن یک واحد ملی با دولت و تشکیل دولت -ملت، با مرز سیاسی و سرزمینی متفاوت از دیگر ملت ها را فراهم نمی کرد. از اینرو، خود آگاهی ملی در بین آلمانی های پراکنده در این امپراتوری گسترده، چه در پروس شرقی و چه در اروپای مرکزی، اساسا با مرز های قومی و فرهنگی در رابطه با دیگر ملیت ها خود را نشان می داد و نه با مرز های جدای سیاسی و سرزمینی.

بر خلاف فرانسه، که مفهوم ملت در پیش از انقلاب با بار سنگین سیاسی در بین مردم همراه بود، در آلمان قرن هیجدهم، فضای فکری بشکل بی سابقه ای غیر سیاسی شده بود و همانگونه که شیلر گفته بود، امپراتوری درونی یا ملت فرهنگی در برابر ملت سیاسی قرار داشت. [41] حفظ زبان در بین مهاجرین آلمانی در بخش های شرقی اروپا، یک مرز فرهنگی و قومی بین آنها و دیگر ملیت ها می کشید که بعد ها، گوتفرد هرر آنرا بعنوان مؤلفه اصلی تئوری ملیت خود قرار داد.

در فرانسه، فلاسفه اصلاح طلب و مردم شهر، مفهوم ملت را در برابر رژیم قدیم قرار می دادند که با بار سیاسی همراه بود. اگر مفهوم ملیت در فرانسه، اقدام لایه های بورژوائی در قرن هیجدهم بود، در آلمان این حرکت به لایه بسیار ضعیف و کم دامنه فرهنگی تعلق داشت. اگر در فرانسه، مفهوم ملت ناظر بر اصلاح دستگاه حکومتی و کنترل دموکراتیک آن بود، این اقدام در آلمان صرفا در

یک حرکت فرهنگی و ادبی خلاصه میشد و دگرگونی اساسی در ساختار سیاسی را در مد نظر قرار نمیداد و طرفدار یک سلسله اصلاحات از بالا و توسط خود حاکمیت بود.

برخلاف ایده ملت در فرانسه، ایده "فولک"، مردم را نه در برابر استبداد سلطنتی حاکم، بلکه بشکلی در یک وحدت و یگانگی ارگانیک با آن قرار میداد و نمی توانست خواهان پائین کشیدن آن چیزی شود که مردم را جزئی از آن و یا حاکمیت موجود را جزئی از این "فولک" می دانست. از این نظر جنبش رمانتی سیسم در آلمان، بنحوی یک تفکر محافظه کارانه ای را نمایندگی می کرد.

هنگامی که جنبش اصلاح طلبی و اصلاح حکومت در فرانسه با شکست روبرو شد، طبقه سوم در آن کشور رادیکالیزه شد و خود را بصورت مجمع ملی متشکل ساخت و حاکمیت ملت را اعلام کرد، که اساساً مفهوم ملت را بعنوان یک مقوله سیاسی درک میکرد و نه در کمیته Barere قومی و فرهنگی، و درست از این زاویه به مخالفت با هرگونه تنوع زبانی برخاست. بر پایه چنین ادراکی بود که امنیت ملی در 1794 اعلام کرد که: فدرالیسم و خرافه گرایی به زبان بریتون سفلی، مهاجرت و نفرت از جمهوری به زبان آلمانی، ضد انقلاب به زبان ایتالیایی و فاناتیسم به زبان باسکی حرف میزند. [42]

در واقع، این انقلاب فرانسه بود که هم دولت -ملت را بوجود آورد و هم ایدئولوژی جدید شهروندی را و همانگونه که اشاره شد، هیچیک از آنها از صفر بوجود نیامدند بلکه در قالب تازه تاریخی ریخته شدند. تصویر ذهنی ملت از آسمان آبی نازل نشده بود، لیکن لحظه تاریخی معینی بعنوان یک چرخش تاریخی، این تصویر ذهنی را به واقعیت عینی تبدیل کرد.

زمانی که انقلاب فرانسه مورد تهاجم کشورهای اروپایی قرار گرفت و سربازان تعلیم ندیده و ساده فرانسوی در برابر منضبط ترین و تعلیم دیده ترین ارتش آن روز اروپا، یعنی پروس، با شعارهای زنده باد ملت، زنده باد فرانسه، ایستادگی کرد، گوته که در صحنه جنگ حاضر بود، نوشت: این روز در تقویم تاریخ جهان بمثابه آغاز عصری تازه باقی خواهد ماند. [43]

در آلمان، مساله ملی از یکسو تحت تاثیر رمانتی سیسم و جنبش اصلاحات در پروس، و از سوی دیگر تحت تاثیر انقلاب فرانسه، و وزیر اصلاح طلب دولت پروس به فر (Hardenberg) بویژه بعد از اشغال آلمان توسط فرانسه خصلت سیاسی پیدا کرد و هاردنبرگ در یک ویلهلم سوم در 1797 نوشت: "ما باید از بالا آن چیزی را انجام دهیم که فرانسوی ها از پائین انجام دادند". با اینهمه، دولت آلمان حتی بعد از اتحاد خود تحت بیسمارک در 1870 نیز هنوز یک دولت -ملت به معنی متعارف خود نبود. زیرا اتحاد آلمان، حاصل یک جنبش توده ای و ملی ملت آلمان نبود، بلکه تاج امپراتوری را شاهزادگان آلمان بر سر ویلهلم اول گذاشتند و نه نمایندگان ملت، و درست بهمین دلیل نیز، شهروندی یک پارچه ملت آلمان مادیت سیاسی و حقوقی نیافت و قانون اساسی امپراتوری آلمان نیز نامی از حاکمیت مردم نبرد. [44] بهمین ترتیب، رایشتاک بعنوان مجلس ملی، از اهمیت چندانی بر خوردار نبود.

آیا حق شهروندی تامین کننده حقوق ملی است؟

دو خط سیر تئوری ملت، و دو تجربه تاریخی فرانسه و آلمان، بروشنی نشان می دهد که حق شهر وندی خود تابعی بود از تئوری ملیت. هر جا که دولت -ملت بوجود آمد، حق شهروندی نیز رابطه تبعه و شاه را به رابطه شهروند و ملت تبدیل کرد. تجمع همه افراد جامعه زیر یک چتر حکومتی واحد، فی نفسه بمعنی بوجود آمدن ملت واحد نبود. زیرا تئوری ملت، ارتباط بی واسطه ای با اصل حاکمیت سیاسی دارد. همانگونه که مشاهده شد، در آلمان، با شکل گیری دولت متمرکز و مدرن در دوره بیسمارک و اتحاد آلمان تحت لوای یک قدرت سیاسی واحد، هنوز ایده ملت از ایده حاکمیت سیاسی جدا مانده بود و بهمین دلیل نیز حق شهروندی برسمیت شناخته نشد. رایشتاک نیز نه بعنوان "خانه ملت" که باید نقش اساسی در نمایندگی ملت را بر عهده می گرفت، بلکه نقش مشورتی و اداری امپراتور در قانونگذاری را داشت.

تردیدی نیست که ایده شهروندی مدرن و دولت -ملت، با هم مرتبط هستند. لیکن در رابطه این دو و از نظر تقدم و تاخر منطقی، به ملت یا تبدیل ملت به قدرت سیاسی است که به افراد (Sovereignty) شهروندی خود عنصر تابعی است از ملت. انتقال حاکمیت جامعه بعنوان شهروند، حقوق سیاسی و مدنی تفویض می کند و نه بالعکس. از زاویه ای دیگر، عنصر شهروندی را باید، باید جزئی درونی و متغیر از ایده ملت تا زمان تداوم حیات آن دانست. زیرا مفهوم شهروندی، نه تنها در طول تاریخ، بلکه بعد از بوجود آمدن دولت -ملت نیز، مدام در حال تغییر بوده و حقوق و تعهدات یک شهروند نیز بنوبه خود تغییر یافته است که در زیر به آن خواهیم پرداخت.

همچنین، ملت، یک واژه سیاسی -تاریخی است و تصویر معینی از جامعه، جایگاه قدرت سیاسی، حوزه جغرافیای اعمال اقتدار و در مرحله معینی از تاریخ را ارائه می دهد. و همانگونه که زمانی ارنست رنان گفته بود، شاید (Jurisdiction) صلاحیت قضائی روزی موضوعیت خود را از دست بدهد، لیکن چشم انداز تاریخی، هنوز از باز گشت پر قدرت آن به صحنه سیاسی حکایت می کند.

ایده شهر وند، به یک فرد، حق مشارکت در قدرت سیاسی و برخورداری از حقوق مدنی را می دهد. این حق ممکن است که محدود، مشروط، قابل تفویض و یا در شرایطی از وی سلب گردد. حال آنکه حق ملی، غیر قابل تفویض، نامشروط و غیر قابل سلب است.

اضافه بر آن ، حق شهروندی ، رابطه مستقیمی با حق کنترل بر سرزمین ندارد. بلکه این حق ، مشروط به تعلق به دولت-ملت معینی است. لیکن ، ایده ملت ، متضمن حق حاکمیت و صلاحیت اعمال اقتدار سیاسی و قضائی در سر زمین یا جغرافیای سیاسی معینی را دارد.

ایده شهروند ، در بنیاد حقوق و تعهدات متصل به آن ، چیزی فراتر از حقوق عام دموکراتیک ، ارائه نمی دهد. شاید خصلت مشارکتی و مستقیم و بظاهر ایده برابری نهفته در آن ، چنین ذهنیتی را القاء کند که وقتی حقوق برابر شهروندی بوجود آمد، در آن صورت ، مساله ملی نیز فی نفسه حل خواهد شد. این در حقیقت چیزی جز در هم آمیختن سطوح متفاوت تجمع انسانی و خلاصه کردن آن در یک سطح نیست. درست است دریا از قطرات آب و ملت از شهروندان تشکیل شده است ، لیکن دو کیفیت متفاوتی را نمایندگی می کنند.

اولا ، جنبه مشارکت ، و جنبه مستقیم را نباید با هم یکی گرفت. در یک جامعه کوچک، آنگونه که ارسطو تصور می کرد ، که همه شهروندان را می توان در یک میدان جمع کرد و با یک نظر همه آنها را شمرد ، این مشارکت مستقیم و دموکراسی مشارکتی مستقیم ، ایده ممکن و عملی بود. دموکراسی مشارکتی مستقیم نیز در روسو ، بر محور همان دولت شهر کوچک بود. بعد از فروپاشی دولت شهر ها در دنیای کهن یونانی ، مفهوم شهروند ، از این ایده مشارکت در دولت کاملاً جدا گردید. در امپراتوری رم و در تمام دوره قرون وسطی ، و امپراتوری مقدس رومی ، شهروندی ، فاقد خصلت سیاسی و مشارکتی بود. زیرا اصل حاکمیت ، متعلق به فرمانروا بود. مبنا و مشروعیت حاکمیت نیز از اتباع ناشی نمی شد. اگر پاره ای از اتباع از حقوق شهروندی بر خور دار بودند ، این حقوق ، صرفاً در حقوق مدنی ، نظیر حق مالکیت ، و عضویت در شهرداری محل و یا صنف معینی خلاصه میشد. بیش از دو هزار و سیصد سال ، حق شهروندی و حق مشارکت سیاسی از هم جدا ماند. این ژان ژاک روسو بود که جنبه مشارکت سیاسی و مستقیم ارسطویی را دوبرتبه به شهروند بازگرداند. و این انقلاب فرانسه بود که با تولد دولت-ملت ، به شهروند در مقیاس ملی و کشوری معنی داد.

این خطای فکری بزرگی است که سطوح متفاوت فردی و جمعی ، برابر هم تلقی شوند. همه افراد انسانی در یک کشور دموکراتیک ، از نظر حقوق عام دموکراتیک خود و بعنوان یک شهروند باهم برابر هستند. لیکن ، همه شهروندان ، مذهب و زبان و مبنای قومی واحدی ندارند. بنا براین ، این تفاوت ها ، بلافاصله بر واقعیت شهروندی نیز اثر خواهد گذاشت. اگر ، فرهنگ و مذهب و زبان معینی در جامعه رسمی شود و بقیه مذاهب و فرهنگ ها و زبانها از همان فرصت مساوی بر خوردار نباشند ، در آنصورت ، حتی حق شهروندی فردی نیز عملاً قیچی خواهد شد و نمی توان از حق شهروند برابر فردی سخن گفت. حال اگر این فرهنگ و زبان و مذهب ، بضرر نیزه تیز و گلوله تحمیل شود ، تکلیف این معنی شهروندی نیز پیشاپیش روشن است [45]. سیاست تحمیل فرهنگ و زبان یک ملیت بر دیگر ملیت ها در یک کشور چند ملیتی ، نه تنها به ابزاری برای ستم سیاسی و فرهنگی تبدیل می شود ، بلکه روانشناسی عمومی و فرهنگ خود ملیتی را که به زبان آن سخن گفته میشود ، بخواهی و نخواهی ، آلوده و مسموم میسازد. حتی مترقی ترین نیروهای اجتماعی نیز به آن آغشته میگردند. [46]

شهروندی سیاسی برابر واقعی ، زمانی معنی دارد که ، این سطوح متفاوت تجمع انسانی ، از جمله حقوق برابر ملیت ها در یک کشور چند ملیتی ، باهم در سطح برابر و حقوق برابر قرار داده شوند. سطوح برابر را می توان باهم مقایسه کرد و به نتیجه گیری پرداخت و نه دوسطح نابرابر حقوق فردی و جمعی با همدیگر را و یا استنتاج حقوق ملی از رابطه حق شهروندی که اساساً بر محور حقوق فرد با دولت قرار دارد . این در حکم استنتاج کل از جزء و استنتاج دریا از قطره آب است. حق شهروندی ، سطح فردی از حقوق است و حق ملی و حق تعیین سر نوشت ، دلالت بر سطح جمعی از حقوق را دارد. بدون تحقق آن ، شهروندی در سطح فردی خود نیز ناقص خواهد بود. از آنجائی که ملت با اعمال حاکمیت سیاسی و سرزمین ، ارتباط بی واسطه ای دارد ، برابری در آن حوزه نیز ، شرط لازم برای نه تنها برای تحقق حقوق افراد در سطح جمعی خود ، بلکه در سطح فردی خود است. باز می توان ملاحظه کرد که تحقق حق شهروندی ، خود منوط به تحقق حقوق ملی در یک کشور چند ملیتی است و نه بالعکس. این ، دستیابی به حق تعیین سر نوشت است که تبعه را در تاریخ به شهروند تبدیل کرده است و در یک کشور چند ملیتی در عصر حاضر ، با برابری سیاسی و فرهنگی و ایجاد فرصت های برابر اقتصادی برای ملیت ها در آن، و باز تاب دادن آن در ساختار قدرت ، به اعضای گروه بندی های ملی در یک دولت ، شهروندی برابر سیاسی را تفویض می کند. بنابراین ، منشاء حقوقی حق شهروندی ، خود در درون حق ملیت ها و حق تعیین سر نوشت نهفته است و وابسته آن است.

حق تعیین سر نوشت ، ضرورتاً بمعنی استقلال نیست ، بلکه بر حق دموکراتیک ملت بر کنترل نهاد سیاسی دولت دلالت دارد . این در یک کشور چند ملیتی ، چیزی جز حق همه ملیت ها و نه فقط حق انحصاری یک ملیت ، نمی تواند باشد. لازمه آن ، تشکیل یک دولت فدراتیو ، با دولت ها و پارلمان های محلی ملیت ها و نیز وجود یک دولت فدراتیو مرکزی و مجلس ملی (پارلمان) مرکزی است که با آراء کل مردم انتخاب میشود. برخلاف تصور ویا تبلیغ عده ای ، دولت فدراتیو ، مقدمه ای برای تجزیه و فرو پاشی نیست زیرا دولت فدراتیو ، اساساً بر پایه دولت متمرکز مدرن قرار دارد و جنبه فدراتیو آن ، جنبه های منفی متمرکز در دولت مدرن را تحت کنترل قرار می دهد و مانع از تمرکز قدرت در دست گروه و دسته ای معین میشود تا با سر نوشت کشور و منافع مردم ، به دلخواه و برپایه منافع خود عمل نتوانند بکنند. [47]

یک ملیتی ممکن است که به دولت مستقل خود دست یابد ، لیکن ملت کنترل دموکراتیکی بر نهاد دولت نتواند بکنند. در آنصورت ، خود تئوری حق تعیین سر نوشت ، مضمون واقعی خود را از دست خواهد داد.

استقلال تنها راه و تنها مضمون تئوری حق تعیین سرنوشت نیست و منشور ساز مان ملل و بیانیه جهانی حقوق بشر و میثاق های بین المللی ، تحت شرایط ویژه ای ، تحقق آنرا برسمیت می شناسند، که از جمله آنها ، ارتکاب جرم علیه بشریت از طرف دولت حاکم ، علیه شهروندان یک ملیت یا ملیت هائی است که در یک کشور زندگی می کنند. هرچند که اعمال هردو رژیم سلطنتی و جمهوری اسلامی ، چنین شرط های حقوقی را فراهم کرده اند [48]، لیکن عواقب ناگوار آن نیز بهمان اندازه بیشتر است. ما ملیت های مختلف که در ایران زندگی می کنیم ، توان و شایستگی تغییر زندگی نامتوازن و ستمگرانه فعلی و پی ریزی یک حکومت دموکراتیک را داریم. می توان ایران دموکراتیکی را پی ریخت که ملیت ها و فرهنگ ها و مذاهب ، در کنار هم و در صلح زندگی کنند و آزادی ، احساس مشترک همگان باشد. ایران قطعه قطعه شده به دولت های کوچک ، صرفنظر از اینکه فی نفسه آستان در گیری های درونی و باز کردن زخم های ترمیم ناپذیر است ، فاقد وزن و اهمیت اقتصادی و سیاسی لازم در منطقه و جهان خواهد بود. آنهم در دنیائی که بطرف ادغام های اقتصادی و سیاسی بیشتر حرکت می کند.

تردیدی نیست که غالب ملیت ها در ایران ، بدلائیل وقوع جنگها و دیپلماسی جهانی در دو سده اخیر ، ملیت های تقسیم شده ای هستند. [49] ما چرخ تاریخ را به عقب نمی توانیم بر گردانیم. لیکن خرد پی ریزی شرایط تازه ای برای نزدیکی های سیاسی و اقتصادی و فرهنگی بیشتر در بین آنها را می توانیم داشته باشیم. شاید یکی از مطلوب ترین طرح ها ، نه تنها وجود یک ایران فدراتیو و دموکراتیک است، بلکه اندیشیدن به یک کنفدراسیون منطقه ای با حفظ ایران فدراتیو است. در آنصورت ، با گره خوردن هر چه بیشتر منافع اقتصادی و سیاسی و فرهنگی این ملیت ها ، مرزهای جغرافیائی در بین ملیت ها ، اهمیت سیاسی کم رنگتری خواهد داشت.

در دنیای طبیعت ، جانور صرفا با غریزه حیات خود زندگی می کند ، ولی در جهان اجتماع ، اندیشه و زندگی نقشه مند ، شرط بقای آدمی است. من بر خرد ایرانیان در این آینده پر سنگلاخ خود امیدوارم. چه خوب است که عقل ما بر غریزه مان و کینه های کوری که حاکمیت موجود بر می انگیزد، فائق اید!

[1]Quoted from:

Etienne Balibar : Propositions On Citizenship

Ethics , Vol.98.No.4(Jul,1988) 723-730

من در اینجا از چگونگی حذف این عنصر و یا سر نگونی آن بحث نمی کنم و موضوع بحث من نیز به شیوه های آن مربوط [2] نیست. بلکه از یک فرض تئوریک صحبت می کنم که اگر جمهوری اسلامی نیز اگر از بیخ و بن نباشد ، باز مشکل اصلی همچنان باقی خواهد بود. اگر مرحوم دکتر مصدق فرضی با همان ذهنیت حاکم را امروز در راس حاکمیت سیاسی ایران قرار دهند، باز مساله ملی حل نخواهد شد ، مگر اینکه عنصر حاکمیت تک ملیتی در ایران دگرگون شود

مارکس می گفت که سرمایه داری ، شهر وند برابر سیاسی را متحقق می سازد و سوسیالیسم ، با شهر وندی برابر اقتصادی آنرا [3] کامل می کند و به آن معنی واقعی می دهد(نقل به معنی).

می توان پاره ای از حقوق مدنی ، نظیر حق سقط و یا حقوق صنفی را جزو آن شمرد که در شکل ثابتی باقی نمی ماند. یا [4] بسیاری از دست آوردهای اجتماعی در کشور های اروپائی ، که امروز در حال عقب نشینی و قیچی شدن است

[5] Etienne Balibar : Propositions On Citizenship.

Ethics , Vol.98.No.4(Jul,1988) 723-730

ر.ک.ارسطو ” سیاست” ترجمه فارسی حمید عنایت.صص.145-146 [6]

[7] Linda K.Kerber : The Meanings of Citizenship .

The Journal of American History, Vol.84,No.3(Dec.1997) PP.883-854

[8] John Brenkman : The Citizen Myth.

Transition, No.60(1993), 138-144

[9] Ayelet Sachar : On Citizenship and Multicultural Vulnerability

Political Theory ,Vol.28,No.1(February 2000) pp.64-89

[10] Charlotte C.Wells: The Language of Citizenship in the French Religious Wars.

Sixteenth Century Journal ,Vol.30,No.2(Summer 1999),pp.441-456

[11] Ibid

[12] Ethienne Balibar.Ibid

[13] Ibid

[14] Ibid

[15] Abigail C.Saguy: Making Citizens, Making Gender: The Importance of National Context.

Sociological Forum, Vol.17,No,3(Sept.2000)pp.527-535

[16] Linda K.Keber.Ibid

در این زمینه رجوع شود به [17]

Roger M. Smith: Civic Ideals.1997.Yale University Press.PP.67 , 453

، برای نخستین بار چنین مفهومی وارد v Regina Regina در خود انگلیس ، در 1992 بود که در دعوی حقوقی معروفی بنام [18] قوانین انگلیس گردید. در خود آمریکا ، در 1992 ، دادگاه عالی آمریکا ، اقتدار مرد بر زن را که در تصمیم دادگاه در شکایت مربوط به خشونت خانوادگی بنام تامسون ، بنام حفظ صلح در خانواده تایید کرده بود ، رد نکرد هرچند که محمل قانونی نداشت

در 1925 وقتی یک زن فیلیپینی متولد آمریکا ، وقتی با یک مرد چینی ازدواج کرد ، فوراً از آمریکا اخراج گردید.ر.ک.به منبع [19] فوق.

[20] M.I.Finley: The Ancient Greeks and Their Nation: A Sociological Problem.

The British Journal of Sociology,Vol.5.No.3(Sept.1954) pp.253-264

یونانیان عهد باستان در سر زمین های وسیعی از منطقه مدیترانه ، از سر زمین امروزی یونان گرفته تا جزیره سیسیل ایتالیا و مارسی در جنوب فرانسه پخش بودند. از نظر فرهنگی خود را برتر از دیگران میدانستند و بر این هویت مشترک خود آگاهی داشتند.ولی نتوانستند تحت یک هویت سیاسی واحدی به تشکیل دولت بپردازند.حتی در طول تاریخ ، نام واحدی نداشتند.در نوشته های هومر بنام آخه ای ، در قرن پنجم پیش از میلاد بنام هلنی ، در کتاب عهد عتیق بنام ایوانی و سرانجام تحت نام یونانی نامیده می شدند که نامی بود که رومیان به آنها داده بودند.ر.ک. به منبع فوق

[21] F.W Wilbank: Nationality as a Factor in Roman History.

Harvard Studies in Classical Philology, Vol.76(1972),pp.145-168

بر نکات مهمی در مورد سطوح متفاوت تجمع انسانی انگشت می گذارد. DeRepublica ، و De Officiis در (Cicero)سیسرو او می نویسد که سطح یا مقوله بسیار عامی از تجمع انسانی وجود دارد که همه ابناء بشری در چهار چوب آن قرار می گیرند. این رشته عام ، همه انسانها را با هم مرتبط می سازد و همه بشریت در درون آن قرار می گیرد.. سپس با اندکی نزدیک کردن دایره ارتباط با هم سهیم می شویم. نزدیکتر از آن ، رشته هائی از پیوند و سطح (Lingua) و زبان (Natio) ، ملت (gens) انسانی ، مادر مردم (Cives) و واحدی بهره مند میشویم زیرا شهروندان (Civitas) معینی از تجمع انسانی وجود دارد که مادر آن از حق شهروندی

چیزهای مشترک زیادی در بین خود دارند. با این گروه بندی های انسانی در سطوح متفاوت است که ما به مفهوم مدرن ملت بعنوان بر مفهوم جامعه ای gens، natio، lingua، سطح خاصی از تجمع انسانی نزدیک می شویم. زیرا بطرز روشنی، واژه های یکی نیست و همه آنها را در قالب واحدی نمیتوان ریخت. ر.ک به منبع فوق civitas وسیعتر دلالت دارند و مختصات آنها با

[22] Ibid

[23] Dalvdan Koht : The Dawn of Nationalism in Europe.

The American Historical Review, Vol.52, No.2 (Jan 1947) pp.265-280

که حدود تالیف آن به 1090 بر میگردد، پادشاه را در Chanson de Roland در بین حماسه های آن زمان، ترانه رولان [24] مرکز و سمبل تمامی فرانسه قرار می دهد و به ستایش از دلآوری فرانسویان در کلیت خود می پردازد. وقتی رولان، قهرمان اصلی داستان خود را در برابر مرگ می بیند آخرین کلماتی که از زبان او جاری میشود، چنین است: "آه ای سرزمین فرانسه، تو چه زیبا و مهربان هستی". و یا اولیویه، قهرمان دیگر داستان، بهنگام مرگ می گوید: "خدا سرزمین مهربان فرانسه و پادشاه آنرا حفظ کند". ای گونه حماسه ها، نخستین تجلیات احساس ملی و عشق به سرزمین و کشور خود بود که حاکمیت سیاسی در را در دست پادشاه قرار می داد. این امر صرفا محدود به فرانسه نبود بلکه در دیگر کشور های اروپائی، نظیر لهستان نیز وجود داشت و ترانه رولان وسیعا دهان به دهان نقل میشد. ستایش از خاطره قهرمانی اباء و اجداد خود و شکوه نبرد های آنان، دفاع از میهن مشترک لهستان و ستایش Magister Vincentus از پادشاه، مضامین اولیه ناسیونالیسم لهستانی را تشکیل میداد که در نوشته های اسقف ماجیستر ونسنتوس نخستین تاریخ نگار ملی لهستان، بازتاب داشت. او می نویسد که بدون اعتقاد، جامعه نمیتواند وجود داشته باشد و انسان نیز از عدالت و داد گری دور خواهد ماند.، که در واقع اخلاق منعکس در ترانه رولان به زبان فلسفی بود. ناسیونالیسم دوران های بعدی از چنین ایده نیز، هنوز دلالت بر یک بخش یا ناحیه کوچک داشت و چنین نوشته هایی در شکل دادن عقیده Patrie آل هائی تغذیه کرد. واژه میهن: عمومی و آماده کردن دایره های وسیعی از مردم برای مفهوم وسیعتر ملت نقش داشتند. ر.ک به منبع فوق و نیز

http://www.orbilat.com/Languages/French/Texts/Period_02/Roland/001-049.htm

[25] <http://www.heraldica.org/topics/national/hre.htm#Introduction>

که از حکومت آلمانی ها بر خود خشمگین بودند، از آنان بعنوان آدم هائی خشن و بی (Apulians) سیسیلی ها و آپولیائی ها [26] Havdan Koht. Ibid. "تمدن نام می بردند که "زبان شان شبیه عوعوی سگ و واک واک قورباغه است

[27] Ibid

معاهده اوتریخت یا معاهده صلح جنگ جانشینی اسپانیا، عبارت از یک سلسله معاهدات چند جانبه ای بود که از آوریل 1713 تا 1714 منعقد می گردد. بر اساس این قراردادها، مستملکات اروپائی امپراتوری اسپانیا تقسیم میگردد و جبل الطارق و آسینتو در کنترل انگلیس قرار میگیرد. نوه لوئی چهاردهم، فیلیپ پنجم به پادشاهی اسپانیا میرسد و بخش اسپانیائی هلند و پادشاهی ناپل و ساردینیا و دوک نشین میلان در اختیار امپراتوری مقدس رومی قرار می گیرد. ر.ک به

<http://www.infoplease.com/ce6/history/A0850271.html>

[29] Daniel J. Elazar : From the Editor of Publius: Federalism, Centralisation and State Building in the Modern Epoch.

Piblius, Vol.12, No.3 (Summer, 1982) pp.1-9

ماده 3 "اعلامیه حقوق بشر و شهروندان فرانسه" که بعد از انقلاب فرانسه صادر گردید، این حق حاکمیت ملت فرانسه را [30] چنین اعلام می دارد: "اصل تمام حاکمیت اساسا به ملت متعلق است و هیچ فرد و گروهی بر هیچگونه قدرتی که از حاکمیت مردم ناشی نگردیده باشد، صلاحیتی ندارد". به نقل از

Bernard Yack: Popular Sovereignty and Nationalism.

Political Theory, Vol.29, No.4 (August 2001) pp.517-536

[31] Lawrence Birken: Volkish Nationalism in Perspective.

The History Teacher, Vol.27.No.2(Feb.1994)pp.133-143

[32] Eugene .N.Anderson: German Romanticism as Ideology of Cultural Crisis.

Journal of History of Ideas,Vol.2,No.3(Jun1,944)pp.301-317

[33] Susanne Wiborg : Political and Cultural Nationalism in Education. The Ideas of Rousseau and Herder Concerning National Education.

Comparative Education , Vol.36,No.2,Special Number (22): Nigel Grant Festschrift,(May,2000) PP.235-243

[34] Ibid

[35] Susanne Wilborg.Ibid

خرد گرایی عصر روشنگری ،خود ریشه در پیشرفت علوم و کشف قوانین حاکم بر طبیعت داشت و این اندیشه را بوجود - [36] آورده بود که بر جامعه انسانی نیز قوانینی حاکم است که انسان می تواند آنها را کشف کرده و حکومتی عقلانی بوجود آورد.تحولات انقلاب فرانسه ، یکی از زمینه های جدی برای نقد خرد گرایی عصر روشنگری ، بویژه بعد از تبدیل آن به ناسیونالیسم تهاجمی ناپلئونی،از طرف منتقدین آلمانی آن را فراهم ساخت.هم ایمانوئل کانت و هم گوتفرید هر در که در ابتدا با انقلاب فرانسه همدلی داشتند ، به انتقاد جدی از آن برخاستند

[37] Quoted from:

Royal J.Schmidt : Cultural Nationalism in Herder.

Journal of History of Ideas, Vol.17,No.3(Jun,1956),pp. 407-417

[38] F.M.Barnard: National Culture and Political Legitimacy: Herder and Rousseau.

Journal of the History of Ideas,Vol.44,No.2.(Apr-Jun.1983)pp.231-253

[39] Brubaker,R. : Citizenship and Nationhood in France and Germany. Harvard University Press.1992.pp.4-5

7 Ibid

[41] Ibid.p.6

[42] Ibid.P7

[43] Ibid

[44] Ibid.p-10-12

[45] این شیوه سیاسی را ایدئولوگ های رضا خانی توصیه کردند و در ایران بکار بسته شد و اکنون جمهوری اسلامی این سیاست را بشیوه ای بسیار خشن تر از سلف سلطنتی خود اعمال می کند.

[46] منتقد بزرگ ادبی روس ، پدر روشنفکری لیبرال روسیه و (Vissarion Belinskii (1811-1848 ویساریون بلینسکی مخالف سر سخت تزاریسیم و نهادهای کهنه خود کامگی در آن کشور و هوادار اصلاحات ، که کلیسای ارتودوکس و سیستم سرواز حاکم

در روسیه را مورد حملات تند خود قرار می داد ، در مورد مساله ملی در اوکراین و بیداری فرهنگی و سیاسی آنان ، عملا با تزاريسم و نخستين انتشار کتاب ها به زبان مدرن اوکراینی را Taras Shevchenko همسو گردید. بلینسکی ، شاعر اوکراینی تاراس شفشنکو مورد تحقیر قرار می داد و معتقد بود که خلق های عقب مانده ای مثل اوکراینی ها باید از تلاش برای دستیابی به هویت ملی دست بر دارند و در مقابل باید خود را در در ملت های دیگر ، یعنی ناسیونالیسم و زبان روسی آسمیله کنند. رک.به:

Andrea Rutherford : Vissarion Belinskii and the Ukrainian National Question.

Russian Review ,Vol.54,No.4(Oct.1995) PP.500-515

[47] Daniel J.Elazar: Tocqueville and the Cultural Basis of American Democracy.

Political Science and Politics,Vol.32,No.2(Jun.1999) 207-210

در تئوری حق تعیین سرنوشت ، حق جدائی فقط هنگامی وجود دارد که اولاً بقای فیزیکی یک ملیتی توسط دولت ، مورد تهدید [48] قرار گرفته و یا حقوق پایه ای آنان نقض شده باشد. و یا اینکه حق حاکمیت سرزمین ملیتی بطرز نا عادلانه ای توسط دولت حاکم مورد تعرض و اشغال قرار گرفته باشد. رک.به:

Allen Buchanan : Theories of Secession.

Philosophy and Public Affairs,Vol.26,No.1(Winter 1997) PP.31-61

در ادبیات سیاسی حاکم ، غالباً از ملیت ها در ایران ، تحت نام اقوام نام برده می شود. تحت هیچ تر مینولوژی جامعه شناسی ، به [49] جمعیت های چند ملیونی ساکن در شهر های بزرگ چند ملیونی ، واژه اقوام بکار برده نمیشود. در مورد ترک ها ، با سابقه طولانی حکومتی در ایران ، این اطلاق واژه قوم ، بطریق اولی نادرستر است. از آن فراتر ، در واژه ملیت ، حق تعیین سرنوشت و صلاحیت قضائی و کنترل بر جغرافیای سیاسی وجود دارد که واژه قوم فاقد آنست. رک.به:

Lowell W.Barrington : “Nation” and” Nationalism”: The Misuse of Key Concepts in Political Science.

Political Science and Politics, Vol.30,No.4(Dec.1997),712-716

<http://www.kitablar.com/>
<http://www.kitablar.org/>